



سخرانی اربعین ۸۳  
حاج حسین خوش لجه

## اربعین ۸۳

بسم الله الرحمن الرحيم

«العبد المؤید رسول المکرّم أبوالقاسم محمّد»

السلام علیک یا أبا عبد الله السلام علیکم ورحمة الله  
وبرکاته

بعضی از مقدّس ها هستند، یک دوستی دارم می گوید: ما  
یک قوم و خویشی داریم، خیلی [اهل] نماز و نماز شب و  
از این حرف ها [و کارها] می کند. آدم [این جورى است؛  
ولى] این [ها] چیزی نیست؛ اما [همین شخص]  
می گوید: این اربعین چیست؟! عاشورا چیست؟! این ها

چیست؟! یک جوری [به این ها] نگاه می کند. آن وقت [که این دوستم این ها را] گفت، من این جوری [به او] گفتم، گفتم: نه! شما به او بگو که این عاشورا و اربعین جوری شده [که] ماها آمرزیده شویم؛ مثل شما یک لگه اشک برای امام حسین (علیه السلام) بریزی، آمرزیده شوی؛ آهی برای زینب (علیها السلام) بکشی، آمرزیده شوی. تمام این حرف ها [برای] این است [که] ما آمرزیده بشویم؛ اگر نه این اربعین یک چیزی نیست که در آورده باشند.

اصلاً چله بوده، می گویند آدم چهل روز در گِلش بوده [است]. پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) سر چهل سالگی به نبوت رسیده [است]. آسمان و این ها

[یعنی زمین] می گویند چهل روز بوده [که] این جوری شده؛ [یعنی خلق شده است]. بعد یکی [دیگر این] که شامل حال من و شما می شود، این است که می گوید: اگر به چهل [سالگی] رسیدی، به این ملائکه که روی شانها هست، [خدا] می گوید به این سخت بگیر! تا حالا اگر یک قدری این جوری شد؛ [یعنی گناهی کردی]، مثل این است که تا حالا مثل به تکلیف نرسیده بودی؛ اما وقتی به چهل [سالگی] رسیدی، خدا از تو توقع دارد. خوش به حال این جوان ها! ما بدبخت چه می شویم که اگر به چهل [سالگی] رسیدیم، می گوید به او کار را دقیق بگیر؟!

خدا حاج میرزا ابوالفضل [زاهد] را رحمت کند! ما پای

[درس] تفسیرش می‌رفتیم، آیه قرآن [را] آورد [و] گفت، می‌گفت: [هر کسی] سر چهل سال که شد، فوت به آتش می‌کند، از او بازخواست می‌کند [که] واسه [برای] چه [فوت] کردی؟! این جور که ما داریم می‌دویم، [باید] یک قدری ترمز کنیم! یک قدری فکر کن! این قدر ندو! یک قدری ترمز [کن]! [حاج میرزا ابوالفضل زاهد] می‌گفت: می‌گویند این فوتی [که به آتش] کرد، می‌خواهد دستش [را] گرم کند؟! چه مقصدی داشت؟! بی‌خودی فوت کرد؟! عقابت می‌کند! دیگر در چهارچوبِ تکلیف آمدی.

آقا جان من! قربانت بروم! چرا این جوری است؟! پس معلوم می‌شود چله بوده. این چله نیست که به آن آدم

گفتم که، یک وقت آدم یک حرفی می زند، اگر نزنند بهتر است؛ یک حرفی می زند، [اگر] نزنند بهتر است. وقتی [آن حرف را] زد، آدم بی شعوری اش را می فهمد، این مرد چه قدر بی شعور است! [که می گوید]: عاشورا چیست؟! نمی دانم اربعین چیست؟! این ها چیست؟! درست است؟! چند سال [هم سن] دارد، روضه هم می رود و این [را] هم من به شما بگویم: نه این که حالا بگویید [این کسی که این حرف را زده] در بیابان هاست؛ [نه!] اما پای منبر آمده [و] نفهمیده، در مجلس رفته [اما] نفهمیده [است]، متوجّه هستی؟! فهم، قربان تان بروم! اصلاً خجالت می کشم [که] من دیگر به شما بگویم؛ چون که من [این] حرف ها را خیلی به شما زدم.

فہم یک چیزی است کہ مثل درک می ماند، درک با فہم توأم بہ ہم است. شما اوّل کہ این جا می آیید، می فہمید؛ بعد درک می کنید، یا درک می کنی یا می فہمی، این ها توأم بہ ہم است؛ اما یک وقت می بینی [کہ] یک جا می روی، نہ درک داری، نہ چہ؟ (یکی از حضّار: فہم) نہ درک داری [و] نہ فہم! این آدم خیلی آبش ہرز می رود؛ یعنی آبِ این زندگی اش ہرز می رود، آبِ نیرویش ہرز می رود. چہ قدر من دارم می گویم [کہ] این نیرویتان را خرج امر بکنید! یعنی اگر یک نگاہی این جوری بکنید، از نیروی تان کم می شود، آن وقت باید چہ کنید؟ خرج چہ گفتم بکنید؟ (یکی از حضّار: امر) بارک اللہ!

رفقای عزیز! بیایید این جا یک قدری یواش برویم،  
مطلب را خوب بفهمیم. هنوز ما خلاصه [نفهمیدیم]،  
ببین هر روزی [که به] این جا آمدید، الحمد لله یک  
عنایتی از آن منبع بی نهایت خدا، بی نهایت ولایت،  
قسمت تان شده [است]، این [را] باید قدر بدانید! یعنی  
شما الآن که می خواهید این جا [به] منزل ما بیایید! آن را  
بینید که امروز چه چیزی قسمت ما می شود؟ خدایا! چه  
چیزی حواله دادی؟ عزیز من! چه چیزی به ما حواله  
دادی؟ من را مثل چهارپایه ببین! این چهارپایه که  
چیزی به تو نمی دهد؛ اما وقتی حواله شد، سنگی [را] به  
حرف درمی آورد، هم ساخت که ستون حذّانه به حرف  
درآمد. باید یک قدری شما دعا کنید که خدایا! حواله ما را



زیاد کن! متوجّه هستید؟! رزق ما را زیاد کن! واللّٰه! باللّٰه!  
این [حرف] ها رزق شماست. (یک صلوات بفرستید.)

من رفتم به امام رضا (علیه السلام) گفتم: آقا! کمکم کن!  
من کمک می خواهم، من بارم افتاده [است]، کمکم کن!  
این ها پا [بلند] شدند [و این جا] آمدند، مال [برای] چه  
آمدند؟ مالِ درک ولایت آمدند، من که چیزی ندارم، من  
را کمک کن! تو را به حقّ مادرت کمک کن! تو را به حقّ  
جوادت کمک کن! من خودم می فهمم که بارم افتاده  
[است]؛ اما او کمک می کند. الحمد لله شکر ربّ العالمین  
کمک کرد، این دوتا نوار خیلی خوب شد. (یک صلوات  
بفرستید.)

حالا اگر ما یک قدری نگاهی بکنیم که این ها یک قدری مُضطَرّ [یعنی بیچاره] هستند، خیلی ماها بدبختیم! ما باید نگاه به زینب (علیها السلام) بکنیم، نگاه به اُمّ کلثوم (علیها السلام) بکنیم، نگاه به امام حسین (علیه السلام) بکنیم، این ها قوی ترین خلقت هستند! اگر به زینب (علیها السلام) نگاه کردی، قوی ترین خلقت است! اگر به امام حسین (علیه السلام) نگاه کردی، قوی ترین خلقت است! اگر به آقا ابوالفضل (علیه السلام) نگاه کردی، باید قوی ترین خلقت نگاه کنی! مافوق تمام این خلقت نگاه کنی. اگر روی خودت بیاوری، باقی می آوری، خیلی هم باقی می آوری. عزیزان من! قربان تان بروم! فدایتان بشوم! ببین من چه می گویم؟ متوجّهی دارم چه

می‌گویم؟!

آخر ببین تو خیال نکنی [که] اگر «سلمان مّٓا [أهل البيت]» شدی، هنوز به عُقْع [یعنی عمق] ولایت رسیدی، خلق به عُقْع ولایت نخواهد رسید! هر چه [قدر هم که] بالا برود. شما حسابش را بکن! علی بن ابوطالب (علیه السلام) [را طناب گردنش انداختند]، حالا [او را از خانه] بیرون کشیدند، یک دفعه سلمان نگاه به چه کرد؟ نگاه به قدرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) کرد، نگاه به قدرت [کرد؛ اما] نگاه به امر نکرد، [به خاطر همین] باقی آورد. شما نگاه به قدرت بکن! وقتی قدرت هست، ببین یک همچنین کسی [در قدرت ماندش] نبوده؛ اما باید نگاه به امر بکنی که بدانی [امیرالمؤمنین (علیه السلام)]

آن امر را دارد چیز [یعنی اطاعت] می کند، من الآن نمی خواهم خدای نخواستہ به سلمان [جسارت کنم]، می خواهم [بگویم کہ] حرفم با شماست کہ ہر چہ فہمیدید، باز [ہم] ما در مقابل امر یک قدری کسری داریم.

حالا امیرالمؤمنین (علیہ السلام) را [از خانہ] بیرون کشیدہ [اند]، یک دفعہ [سلمان] نگاہ کرد کہ [ہمین امیرالمؤمنین (علیہ السلام) است کہ در فتح خیبر] ہفت قلعہ را روی ہم ریخت، یک دفعہ نگاہ کرد [کہ ہمین امیرالمؤمنین (علیہ السلام) است کہ] یک شمشیری [زدہ افضل از عبادت ثقلین]، یک دفعہ نگاہ کرد کرہ [خورشید] را برگردانده! کیست [کہ این کارها را

کرده]؟ [امیرالمؤمنین] این است! نگاه به آن [قدرت] کرد؛ [اما] نگاه به امر نکرد. حالا یک دفعه گفت: چه طور این که این جوری است، طناب [به] گردنش انداختند؟! حضرت یک نگاه به او کرد؛ تا آخر عمرش این جایش [گردنش] می گویند زخم بود. چرا؟! [قدرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را دید، امر را ندید]؛ اما مقدار [این فکر را] نکرد.

وقتی که امیرالمؤمنین (علیه السلام) را، طناب گردنش انداختند، این [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] دارد عین آقا، پسرش [امام حسین (علیه السلام)] است، می گوید: «هل من ناصر»، «رضاً برضائک تسليماً لأمرک». این امر است [که به] گردنش است نه طناب! ببین پسرش

[یعنی امام حسین (علیه السلام)] با همه این حرف ها چه می گوید؟ «رضاً برضائک تسلیماً لأمرک» ای معبود سماء! ای کسی که آسمان و زمین و همه را خلق کردی، ای معبود من! ای معبود آسمان! چرا؟ دارد حالی ات می کند که آسمان هم معبود می خواهد. این آسمانی که این جوری نگه داشته، معبود آن را نگه داشته، چه کسی آن را نگه داشته [است]؟! آخر پایه اش کجاست؟! پایه اش کجاست؟! جایش کجاست؟! [چه کسی] آن را نگه داشته؟ به جنبه مغناطیسی ولایت آن را نگه داشته [است].

همین جور که می بینی این آسمان و زمین و همه این ها، این ها در جوّ این عالم ایستاده اند. این زمین که چیزی

نیست، این زمین کفِ دریاست، آیا فهمیدی؟! این زمین کف دریاست [که] به آن نگاه می کنی. جوّ عالم حرف های دیگری [هست]، همه را روی جوّ این؛ چون که این چیز، هوا انتها ندارد؛ یعنی انتها ندارد، ببین مثل هر آسمانی چه قدر است، عرش چه قدر است، همین طور می آید، آن انتها ندارد، همین جوری ایستاده، به چه ایستاده [است]؟! به جنبه مغناطیسی ولایت [ایستاده است]. کجا ما ولایت [را] توجّه کردیم؟! (یک صلوات بفرستید.)

حالا همین جور که امام حسین (علیه السلام) تسلیم است، زینب (علیها السلام) هم تسلیم ولایت است. امام حسین (علیه السلام)، امیرالمؤمنین (علیه السلام)

تسلیم خداست، این‌ها تسلیم ولایت هستند. اشاره‌ای  
بکنم: ببین [حضرت زینب (علیها السلام)] می‌آید [و]  
می‌گوید که یا حجة الله کلّ خلقه! به امام سجّاد  
(علیه السلام) می‌گوید: [آیا] ما باید بسوزیم؟  
[حضرت زینب (علیها السلام)] حرفی ندارد که بسوزد، او  
[یعنی امیرالمؤمنین (علیه السلام)] حرفی ندارد [که]  
طناب گردنش بیندازند، این [امام حسین (علیه السلام)]  
هم حرفی ندارد [که] شهید شود، این هم حرفی ندارد  
[که] بچه‌هایش شهید شوند، این [حضرت زینب  
(علیها السلام)] هم حرفی ندارد [که] در راه خدا بسوزد!  
پس همه در امر هستند. ای شیعه! تو هم باید در امر  
باشی! فدایتان بشوم! قربان‌تان بروم! ببین من چه



می‌گوییم؟ تو هم باید در امر باشی!

حالا از آن جا امام حسین (علیه السلام) [به او حضرت زینب (علیها السلام)] گفته است [که پیراهن کهنه بده]! وقتی به او گفت، [حضرت زینب (علیها السلام)] غش کرد [و] افتاد، [امام حسین (علیه السلام)] دست این جای [یعنی قلب] زینب (علیها السلام) گذاشت، ولی الله الأعظم شد! من به شما بگویم: آخر امام وقتی دست در سینه می‌گذارد، او تصرف می‌کند. این چه را که من [از] این حرف‌ها بلد هستم، یک وقت من جوری بود [که] امام حسین (علیه السلام)، من را در بغل گرفت، وقتی در بغل گرفت، یک فشار به من داد، به خودش قسم! این دستش را

این جای من گذاشتم، (استخاره کردم [که برای شما] بگویم، خوب آمد. این هم برای شماست [که] خوب آمده، فهمیدی؟! من را در بغل گرفت، من از زمین، پایم بالا بود، حالا من همچین می کردم: ای خدا! من می خواستم سگ در خانه این [امام حسین (علیه السلام)] بشوم، این که من را در بغلش گرفته [است]! آن چه را که بود، در سینه من ریخت. این حرف ها مال [برای] من نیست که! به حضرت عباس! خودم نوarm را گوش می دهم تعجب می کنم. یک کاری بکن [که] امام حسین (علیه السلام) [در] بغلت بگیرد، یک کاری بکن تصرف به تو بکند!

بین این است: حالا من را [در] بغل گرفته، حالا من دارم

جخ [تازه] گریه می کنم [و] می گویم: من می خواستم  
سگ در خانه این [امام حسین (علیه السلام)] بشوم! این  
چرا آقا! من را در بغل گرفته؟! تو باید بخواهی سگ در  
خانه ولایت بشوی، ولایت در بغلت می گیرد. تو  
می خواهی ولایت خلق کن باشی، حرف خلق کن باشی،  
در فکر هستی [که] بگویی من [فلان] هستم و آن هستم  
و اوووه. چه خبر است؟! (صلوات بفرستید.)

آن [کسی] که آن کار را بکند، تویش می ریزد، اصلاً  
آسمان، زمین، عرش، فرش دیگر پیشش چیزی نیست  
این ها همه مثل یک چیز موهومی است. چنان ولایت  
در قلبت تجلی می کند، آن چه را که هست چیز می شود؛  
[یعنی در نظرت] کوچک می شود. همه آن ها را بلد

می شوی، امام تصرّف خلقتی به تو می کند نه تصرّف دنیایی! این که چیزی نیست که! خب ما می دانیم یک دریاست و کوه است و دشت است؛ یا از این حرف ها. عزیز من! گوش به حرف من بده! به حضرت عباس! این حرف ها تجلّی در قلب تان می کند، امام حسین (علیه السلام) تو را دیگر نمی گویم بغل نمی کند، شاید بکند؛ اما این حرف ها اگر به آن یقین کنی، تجلّی همان است. توجّه می فرمایید؟! چون که وقتی حرف ولایت را به جان و دل پذیرفتی، امام حسین (علیه السلام) را پذیرفتی! وقتی این [حرف ولایت] در سینه ات بود، امام حسین (علیه السلام) را [در سینه ات] می کنی.

چرا می گوید: «قلب المؤمن عرش الرحمن»؟! این که من

به شما گفتم، می خواستم بگویم: باباجان! جوان ها! قربان تان بروم! این حرف ها مالِ [برای] من نیست، اگر یکی به شما گفت [که] کجا پیش بچه رعیت می روید؟! تو حساب بکن [که] یک جای دیگر داری می روی، من را نبین! بچه رعیت را نبین! این قدر بچه رعیت هست که نگو! اگر نمازشان را درست بلد بود، تُفِ تو ی ریش من بینداز! خب آن بچه رعیت است، من هم بچه رعیت هستم. هابیل و قابیل دوتا بودند، همچنین؛ درست است؟! این به این نیست که! ببین من دارم چه می گویم؟ نمی دانم حالا امروز دیگر چه جوری شده [که] دارم این حرف ها را می زنم، باز هم نمی فهمم.

پس عزیزان من! دلم می خواهد که دست از تمرین

ولایت برندارید! «قلب المؤمن عرش الرحمن» چنان [ولایت] تجلّی می کند، او می فهمد [که] تو چه کاره ای؟ چه چیزی به تو بدهد که به درد مردم بخورد؟ می دانی چرا؟ او می گوید چه چیزی به تو بدهد که به درد مردم بخورد؟ وقتی تو این جورى شدی، گدا هستی، من می گویم می خواهم سگ بشوم! وقتی خواهی سگ بشوی، می فهمد که تو تصفیه شدی، حالا به تو می دهد؛ اما ما می خواهیم آقا بشویم، ما می خواهیم فرمان فرما بشویم، سردسته محلّ بشویم، سردسته نمی دانم چه چیزی بشویم؟! نمی دانم؛ توی این [حرف] ها نروم، آن می خواهی بشوی! درست است؟!

چرا به مؤمن طاق می گفت حرف بزن؟! چرا به او [کسی]

دیگر] می گفت حرف نزن؟! چرا به این می گوید حرف  
بزن؟! به او می گوید حرف نزن؟! او حرف او [خلق] را  
می زند، مقصدش آن است، جانش را دارد برای او  
می دهد. این می خواهد چه کار کند؟! می خواهد بگوید  
نمی دانم من شاگرد چه کسی هستم؟! [یعنی می خواهد  
خودش را معرفی کند و جا بیندازد]. حالا هم همه اش به  
من می گویند [که] تو شاگرد چه کسی بودی؟ این چیزها  
را فهمیدی؟! آره! من هم می گویم شاگرد  
حاج شیخ عباس بودم. من پی [یعنی دنبال] استاد غیر  
خلق می گشتم، تو پی استاد خلق می گردی! قربانت  
بروم! چه قدر پی استاد خلق دوییدی، آخر چیزی گیت  
آمد؟! نه! اما باطن تو این بود که پی استاد غیر خلق

بگردی، استاد غیر خلق این حرف‌هاست! من که استاد نیستم، به حضرت عباس! استاد غیر خلق همین حرف‌هاست! این [حرف‌ها] غیر خلق است. حرف خودش را [می‌زند؛] چه جور است؟ اسمت را نمی‌آورم چه جور است؟! درست است؟! اگر درست است، (صلوات بفرستید.)

حالا آقا چندین سال است [که] منبری است [و] حرف می‌زند، حالا یک دفعه ببین دارد چه چیزی می‌گوید؟ [می‌گوید] امام سجّاد (علیه السلام) فرمود که خدایا! من را مرگ بده! مرد نادان! مرگ دست این [امام سجّاد (علیه السلام)] است، کجا [به خدا] مرگ بده؟! این نیست که تو داری می‌گویی، ببین [روایت چه چیزی



گفته [است]؟ از کجا نقل کرده [است]؟ این روایت‌های چیزی [یعنی جعلی] را درست کردند [که] امام را کوچک کنند! امام، جان همه عالم در قبضه قدرتش است، کجا می‌گوید من را مرگ بده؟!

حالا آورده [و این مطلب را] به حضرت زهرا (علیها السلام) اتصالش کرده [است]. (با شما هستم). اگر حضرت زهرا (علیها السلام) این حرف را زد، پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: سینه زهرا (علیها السلام) گنجینه تمام خلقت است. دست زهرا (علیها السلام) را می‌بوسید، سینه زهرا (علیها السلام) را می‌بوسید، عایشه به او [یعنی پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] گفت: این کار چیست؟ گفت: عایشه! من توحید را می‌بوسم، خدا را

می بوسم، سینه زهراست. [عایشه] بخلش می آمد دیگر،  
 [می گفت:] زنی که شوهر دارد، چرا [سینه او را]  
 می بوسی؟ بیا! عایشه کجا را دارد می بیند؟ در خانه  
 پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است؛ [اما] ظلمت را  
 دارد می بیند! مگر نور دیدن مشکل است؟! آقا! چشمت  
 آبریزه [آبریزش] می کند! مگر نور دیدن مشکل است!  
 والله! روشنایی دیدن چیزی نیست، عایشه دارد ظلمت را  
 می بیند، نور را نمی بیند! حالا این [پیغمبر (صلی الله  
 علیه و آله و سلم)] می گوید: دست زهرا (علیها السلام)  
 دست خداست، خدا هر کسی [را] اگر زهرا (علیها السلام)  
 [از دستش] ناراحت باشد، من [یعنی پیغمبر (صلی الله  
 علیه و آله و سلم)] ناراحت هستم، ناراحتی من، ناراحتی

خداست! این ها را می گوید.

حالا یک دفعه زهرا (علیها السلام) طلب مرگ می کند [و] می گوید: ای مردم! بدانید این [عمر] خلیفه نیست، این همه پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) زحمت کشیده، خدا تعریف من را کرده [است، حالا] این [عمر] من را این جوری می کند. این [حضرت زهرا (علیها السلام)] دارد خلیفگی [عمر] را به این [حرفی] که می گوید من را مرگ بده! ساقط می کند. نه [این که درباره] امام سجّاد (علیه السلام) [این را نتیجه بگیری]! آخوند! تو [این حرف را] به کجا می زنی؟! این [حرف] به آن مربوط نیست. یک کسی که تمام خلقت در قبضه قدرتش است، کجا طلب مرگ می کند؟! این [شخص] دارد، او که این

[مطلب] را نوشته، این می خواهد [امام را] توی خلق بیاورد. اگر درست است، (صلوات بفرستید).

یا آن که من یک نسبتاً به او نظر دارم، همچنین می کند [و می گوید:] یزید آخر گفتش که یک سوهان بیاورید! این زنجیری که گردن حضرت سجاد (علیه السلام) بود [را] سایید، سایید [تا زنجیر را] درآورد. آخر این چیست [که] تو می گویی؟! این چیست [که] تو داری می گویی؟! [آن موقع که] زنجیر گردن حضرت سجاد (علیه السلام) بوده، [در] شام بود [که یک نفر بود، به امام] گفت: الحمد لله [که] شما اسیر زنجیر شدید. [امام] یک نگاه کرد [و] گفت: زنجیر اسیر من است، یک خلقت اسیر من است. مرتیکه [مردک]! آخر چرا نمی فهمی؟! مگر هر

کسی هر چه نوشت، تو باید بگویی؟! من به قربان پسر  
بگردم! امروز من همین مطلب را واسه‌اش [برایش]  
گفتم، گفت: باباجان! ما یک کتاب می‌بینیم [و از روی  
آن] می‌گوییم. گفتم: آخر فکر روی آن بکن [و] بگویند.  
آن نگفته بود. گفتم: مبادا این حرف از دهانت درآید!  
راضی‌ات نمی‌کنم؛ این حرف باطل است! این حرف،  
امام کنار زدن [است]، تأیید خلق است! آره! اول که این  
زنجیر که [گردن امام] بوده، [درست است به گردنش]  
بوده؛ اما خودش [یعنی خود زنجیر] یک چیزی دارد [که  
آن زنجیر را] باز می‌کند [و] می‌بندد، کجا [یزید] این  
[زنجیر] را سایید؟! آره! [می‌گوید:] این قدر سایید [و]  
سایید [تا توانست آن را از گردن امام خارج کند]. آخر

این [حرف]، این [چیست که می‌گویید]؟! شما زنجیر را که دیدید که چه جوری است که؟! این [حرف] آخر چه چیزی است [که] تو به مردم می‌گویی؟! این روایت را روی آن بگذار! آقا! مگر تو باید یک روایت بند تُنبانی [یعنی بی‌خودی را] بگویی؟!

مثل این است که به یک منبری گفت: روضه جوادالائمه (علیه السلام) [را بخوان]! داد من را درآورد! گفت: بله، جوادالائمه (علیه السلام) در حُجره [اتاق] بود و همه‌اش می‌گفت: اُمّ الفضل! اُمّ الفضل! در را باز کن! جگر می‌سوزد، یک قدری آب به من بده! آتشم زد! مرد فلان فلان شده! یوسف در بسته به رویش باز شد، آقا جوادالائمه (علیه السلام)، حُجّت خدا در را نمی‌تواند باز

کند؟! این ها چه چیزی هست [که] این ها را می گویند؟!  
به تمام مقدّسات عالم! دشمن امام زمان باشم، دو  
مرتبه، (چند مرتبه، حالا تعداد نمی گویم)، دو مرتبه  
خدمت امام زمان (عجل الله فرجه) رسیدم، یک دانه  
آخوند نبود! چرا؟! این منبری ها تسلیم نیستند. من به  
علماء کار ندارم به مراجع کار ندارم، این منبری ها را  
می گویم. من به آن ها کار ندارم. من امروز با منبری ها،  
خودم منبری ام، به منبری کار دارم. (خودم هم منبری  
هستم). این چیست [که] این حرف های بند تنبانی را  
می زنید؟! چرا امام را کوچک می کنی؟!

خود زینب (علیها السلام) دارد می گوید، در دروازه کوفه

یک «اُسکتوا» گفت، خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! خوب معرفتی درباره ولایت داشت، گفت: زنگ ها گر شد. گفت: وقتی [امام] دست در سینه اش گذاشت، این ولایت چیز عظیم شد، تصرّف کرد. گفت: حالا تا «اُسکتوا» گفت، می خواست آن خطبه را بخواند، گفت: زنگ ها گر شد. گفت نَفَس ها را، (حاج شیخ عباس خوش مزه بود)، گفت: نَفَس ها را دستش داد، چه طور زنگ ها را هم گر کرد؟! پس زینب (علیها السلام) یک تصرّف ماورایی کرد. چه [می گوید که] زینب (علیها السلام) اسیر است؟! خجالت نمی کشید؟! حیا نمی کنید [که می گوید] سنگ باران شان می کردند؟! سنگ به امر زینب (علیها السلام) است! کجا سنگ باران



می کردند؟! دوباره دارد این [حضرت زینب (علیها السلام)] را خلق [حساب] می کند. ببین چه کسی این حرف را نوشته [است]، آیا این حرف را می زنی، چه نتیجه ای برای جوان ها دارد؟! این جوانان عزیز، وقتی این [حرف] ها را شنیدند، [آن وقت] آن ها [یعنی ائمه (علیهم السلام)] را خلق حساب می کنند.

فلانی! خیلی من ناراحت هستم! به تمام مقدّسات عالم! امام زمان (عجل الله فرجه) من را نگه داشته؛ اگر نه من سخته می کنم، هزار باره سخته کرده بودم از نفهمی [این مردم]. یک دانه حمّال [ست که در] قزوین است، کجاست؟ یک قبری دارد؛ [یک دفعه] یک بچه از آن بالای پشت بام چند مرتبه ای [طبقه ای] می خواست

بیفتد، آن حمّال گفت: نگهش دار! این [بچه] اصلاً میان زمین و آسمان ایستاد. [به آن حمّال] گفتند: تو چه [کار] کردی؟! گفت: من هر چه خدا گفت، شنیدم. من هم [الآن] به او گفتم: نگهش دار! حالی ات هست [که] دارم چه می گویم؟! گفت نگهش دار! نگهش داشت. حالا امام این قدر نیست؟! به قدر یک حمّال نیست؟! آخر تو آخوند! چه چیزی می گویی؟! آخر چه چیزی می گویی؟! (صلوات بفرستید.)

(حالا یک قدری کوتاهش می کنم.) حالا اسرا را سوار کردند، سوار کردند [و] دارند می آیند دیگر. گفتم که این ها بچه ها را نمی دیدند؛ یعنی خدا، خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: وقتی که، تا حثّی

این جوری گفت، گفت: سختی این بچه ها تا [زمانی] بود [که] امام حسین (علیه السلام) بود؛ چون که امام حسین (علیه السلام) یک اختیاری داشت؛ یعنی آقا ابوالفضل (علیه السلام) [و] این ها یک جوری بودند که یک سایه ای به سر این ها [یعنی اهل بیت] بودند؛ یعنی این ها [اهل بیت] زیر پرچم قدرت این ها [امام حسین (علیه السلام) و آقا ابوالفضل (علیه السلام)] بودند. همین طور به شما [هم] می گویم [که] زیر پرچم امام زمان (عجل الله فرجه) بیایید! آن ها زیر پرچم امام زمان شان بودند، حالا هر جور شد؛ اما وقتی که امام حسین (علیه السلام) شهید شد، [حاج شیخ عباس] گفت: خدا به این ها یک جلوه ای کرد، این بچه ها

مطابق صدها خورشید می درخشیدند، نمی توانستند [به آن ها] نگاه کنند. گفت: دلیلش آن است [که] نتوانستند سوارشان کنند. [حاج شیخ عباس] گفت: پیش حضرت سجاد (علیه السلام) آمد [و] گفت ما از طرف باید شما را [سوار کنیم]. گفت: کنار بروید! زینب (علیها السلام) این ها را سوار کرد؛ چنان این ها تجلّی داشتند.

حالا این ها سوار شدند، دم دروازه شام آمدند، این ها را به یک روز، دو روز خلاصه نگه داشتند که می خواستند دروازه ها را آیین بندی [یعنی آذین بندی] کنند، آره! حالا البته این ها دروازه شام است، از دروازه کوفه آمدند، این ها را اوّل کوفه آوردند، حالا آن یکی می گوید نمی دانم چند

روز [این ها را] زندان کردند، فلان کردند؛ من این [حرف] ها را حالی ام نیست.

حالا که در کوفه آمدند، آقا! خدمت شما، عرض می شود: این ها بنی اسد آمدند، بعد از سه روز دیدند که این جوری است [بدن مطهر همه شهدا زیر آفتاب است] و می خواستند این ها را به حساب [در ظاهر] دفن کنند، یک دفعه دیدند [که] سواری پیدا شد، ترسیدند، [دیدند] امام سجاد (علیه السلام) است! گفت: من خوب این ها را می شناسم؛ آن وقت به امر امام سجاد (علیه السلام) حبیب بن مظاهر [را] دفن کردند، پایین پای آقا هم همه شهدا آن جا هستند؛ اما یک دفعه گفت: بروید یک حصیر بیاورید! وقتی آوردند، آقا امام حسین (علیه السلام) را

یک قدری چیز شده بود را توی حصیر گذاشت؛ آن وقت آن جا گذاشتند، آن جا در همان قبری که به اصطلاح هست؛ [البته] آن جا قبر نیست، آن جا را خدای تبارک و تعالی سردابه‌ای خیلی تمیز ساخته بود و از علین ساخته بود، حرف من این است؛ یعنی آن جسد امام حسین (علیه السلام) در علین است، علین حائل است، نه آب رفت [و] نه گاو رفت، هیچ چیزی نگو؛ یعنی در علین است، امام حسین (علیه السلام) در خاک دنیا نیست، در خاک دنیا من و تو و ننه ام است و بابایم [هست]. حالا، حالا [امام را آن جا] گذاشت.

حالا یک وقت یکی از علماء که اسمش [را] نمی آورم، خیلی با اصطلاح در [بین] همه علماء مبرّاست، در [بین]

مردم هم [مبّرّا] هست، ایشان گفته بود که، گفته بود که  
آره! این شهدای کربلا همین بس که امام سجّاد  
(علیه السلام) خاک شان کرد. این آمد [و] گفتش که آره!  
من پای درس فلان آقا بودم [و] این [مطلب] را گفت [که  
این شهدای کربلا همین بس که امام سجّاد (علیه السلام)  
خاک شان کرد.] گفتم: نه! کوتاه آمدم، گفت: هان؟!  
گفتم: آقا! شهدای کربلا افتخارشان این است، این است  
که امام زمان (عجل الله فرجه) می گوید: پدر و مادرم به  
قربان تان! این ها که قبر نداشتند. آن وقت رفته بود [و]  
به آقایش گفته بود [که حاج حسین این [طوری]  
می گوید؟! [به آن عالم] گفته بود. چه [کار] کنیم؟! این  
خوب هایمان است! آره! (صلوات بفرستید).

حالا زینب (علیها السلام) وارد دروازه کوفه شده، حالا یک چیزی هم [امام سجّاد (علیه السلام)] به آن ها گفت، گفتش که ما را از آن دروازه [یعنی غیر از دروازه ساعات] ببرید! [اما] این ها مخصوص از دروازه ساعات این ها را بردند. روایت داریم: چندین هزار گهواره طلا آن جا می جنبید که این ها فرصتی پیدا کرده بودند [و] آوردند که خلیفه مَثَل فتح کرده است. این ها بیرون آمده بودند، بچه هایشان [را] هم در گهواره [همراه خودشان] آورده بودند، یک گهواره هایی از طلا بود. حالا خدمت شما عرض می شود: زینب (علیها السلام) را وارد کردند، وارد کردند، [زینب (علیها السلام)] دید این مردم همه کَفّ می زنند، [آواز] می خوانند؛ مثلاً این کارها را می کنند،



قارونی می‌زنند [و] این حرف‌ها.

حالا امام حسین (علیه السلام) به زینب (علیها السلام) گفته بود: زینب جان! خواهر! تو باید یک خطبه [در] کوفه [و] یک خطبه هم [در] شام بخوانی! باید دوتا خطبه بخوانی! [حضرت زینب (علیها السلام) گفت:] چشم برادر! حالا زینب (علیه السلام) می‌خواهد خطبه بخواند. یک دفعه به ابن زیاد خبر دادند: ابن زیاد! چه نشسته‌ای؟! [انگار] علی دارد صحبت می‌کند، اگر صحبتش تمام بشود، تمام مردم شورش می‌کنند. این‌ها را یک قدری که [حضرت زینب (علیها السلام)] صحبت کرد، همه زنان کوفه گریه می‌کردند. [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: خدا این شاء الله چشم‌های شما را

گریان کند! چه کسی جوان‌های ما را کشت؟! حالا یک دفعه ابن زیاد گفتش که سر برادرش را جلو [یش] ببرید! او داداشش را خیلی می‌خواهد! ما نمی‌توانیم این را الآن چیز [یعنی ساکت] کنیم، نه که [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت «اُسکُتوا»، نَفَس از دیوار در نمی‌آید دیگر، هم‌ساخت دارد خطبه‌اش را می‌خواند، گفت: سر را [جلوی زینب] ببرید! وقتی سر را جلوی حضرت زینب (علیها السلام) بردند، یک دفعه زینب (علیها السلام) [گفت:] برادر! حسین جان! برادر! حسین جان!

تو که با ما مهربان بودی      چرا در خانه خولی،  
تو به مهمانی رفتی؟!

کی به جراحات سر تو پاشیده خاکستر؟!  
من [مگر] این جور دارویی دوا باشد؟

آخر شمر وقتی سر امام حسین (علیه السلام) را جدا کرد، با خولی بود؛ [به او] گفت: ای شمر! این سر را به من بده! هر چه جایزه گرفتی؛ با هم قسمت می کنیم. (رفقا! خدا نکند [که] اهل دنیا بشوید! دنیا حسین کش است. این همه دارم به شما می گویم دست از دنیا بردارید! [یعنی] دنیایی [که] به غیر امر است.) حالا [خولی سر را در] خانه آورده، سر را برد [و] در تنور گذاشت، مبادا به قول خودش یک آسیبی به این [سر] برساند. [سر را] در تنور گذاشت، زن خولی بیرون آمد [و] دید [که] یک نوری از این تنور [بالا] می زند.

روایت داریم: یک وقت دید [که] یک هودجی از آسمان،  
یک هودجی از آسمان [پایین] آمد، یک وقت دید یک  
زن [با] چندتا زن مجلله، خَوّاء و مریم و آسیه؛ شاید  
خدیجه هم بوده؛ [آمدند]. یک وقت دید یک خانمی سر  
تنور رفت، این سر را برداشت [و] به سینه چسباند؛  
همین طور گفت: حسین! حسین! حالا زن خولی آمد،  
یک وقت زن خولی بالای پشت بام رفت [و] همین طور  
فریاد کشید: ای مردم! بیایید شوهر من، حسین  
(علیه السلام) پسر پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را  
کشته [است]، قسم به خدا! [ای مرد! من] دیگر پیش تو  
نخواهم آمد.

حالا همین سر [است که در] دروازه کوفه آمده. حالا زینب

(علیها السلام) می گوید: ای برادر!

چه کسی به جراحات سر تو پاشیده خاکستر؟!

مگر این جور دارویی دوا باشد؟!

یک وقت امام حسین (علیه السلام)، یک وقت زینب (علیها السلام) صدا زد: حسین جان! اگر با من حرف نمی زنی، با این طفل صغیر؛ [یعنی] سکینه (علیها السلام) [و] رقیّه (علیها السلام) [حرف] بزن! آقا جان! همیشه سراغ تو را می گیرد. آخر آن محملی که زینب (علیها السلام) بود، گفت: سکینه (علیها السلام) و رقیّه (علیها السلام) را پیش خودش بیاورید! این ها را همه اش نوازش می کرد. یک وقت امام حسین

(علیه السلام) فرمود: «[آم حَسِبْتُ] أَنْ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِیمِ [كانوا من آیاتنا] عجباً». رفقا که قرآن می خوانید! این دو آیه خیلی عجیب است! یکی راجع به اصحاب کهف [و] یکی [هم] برای رقیم. (نمی خواهم این را معنی کنم؛) اما زینب (علیها السلام) حالی مردم کرد [که] شما خیال نکنید برادر من را کشتید، مگر امام را می شود کشت؟! حالا دارد قرآن می خواند.

این ها را رُو به شام حرکت دادند. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: این ها را از یک راه هایی بردند، اربعین را اربعین اوّل می دانست. بعضی از علماء [عبرت] می گیرند [و] می گویند چه طور شد [که] به [عرض] چهل روز [به کربلا] آمد [ند]؟! اما ایشان [حاج شیخ عباس]

گفت: اربعین اوّل بوده [است که اهل بیت به کربلا رسیدند].

حالا این ها را [مخصوص] از دروازه ساعات بردند، همه [جا را] چراغانی کردند. یک نفر بود که اهل مدینه بود، الآن اسمش را فراموش کردم؛ دید شام را دارند چراغانی می کنند؛ گفت: چه خبر است؟ گفت: مگر نمی دانی [که] یزید حسین (علیه السلام) را کشته [و] اهل بیتش را اسیر کردند. دو دستی توی صورت خودش زد. [۱]

حالا این منبری ها می گویند: پیش حضرت سجّاد (علیه السلام) آمد [و] گفت: چه می خواهی؟ گفت: یک دستمال به من بده! [تا] زیر این [زنجیر] بگذارم، شانه ام

[در] زنجیر فرو رفته [است]. ای زبانت قطع بشود! چه داری می گویی؟! مگر [نمی دانی که] زنجیر به امر حضرت سجاد (علیه السلام) است؟! چه می گویی [که] زنجیر به گردن آقا حضرت سجاد (علیه السلام) فرو رفت؟!]

خلاصه این ها را از درِ دروازه وارد کردند. از درِ دروازه که وارد کردند، این ها را در خرابه شام قرار دادند. آن ها آن جا باشند، یزید می خواست با این ها یک گفتگویی بکند، تمام سلاطین، هر کسی بود، [از] اعیان و اشراف، از هر جایی که دستش رسید [را] دعوت کرد. یک چند روز این ها در خرابه بودند. به شما بگوییم: خرابه بغل [یعنی کنار] خانه یزید بوده؛ نه از این خرابه ها که مرغ مُرده [و]



این‌ها [در آن] می‌اندازند، نه! آن‌جا بارانداز بوده، آن‌ها به اصطلاح کسانی که مجرم بودند، آن‌ها را آن‌جا می‌بردند [که] بعد، حضور خلیفه؛ یعنی یزید بن معاویه بیایند. (عزیز من! کجایی؟! چه کسی تو را گمراه می‌کند؟! آن‌ها این‌ها را گمراه کردند.) حالا آن‌جا [یعنی کاخ یزید] که یک قدری درست شد، این‌ها را وارد مجلس یزید کردند.

زینب (علیها السلام) یک قدری خودش را پنهان می‌کرد، [یزید] گفت: این زن کیست [که] خودش را پنهان می‌کند؟ گفتند: زینب (علیها السلام) است. گفت: الحمد لله، خدا برادر تو را کشت! زینب (علیها السلام) یک دفعه شیر خداست، ولی خداست؛ حَبَّةُ اللَّهِ [امام حسین

(علیه السلام) [دست در قلبش گذاشته، تصرّف [به او] کرده [است]! (به شما می گویم: عزیز من! اگر ولایت داشته باشید، تمام ادیان را محکوم می کنید، از روی روایت و حدیث می گویم.) زینب (علیها السلام) [یزید را] محکومش کرد. [یزید] گفت: الحمد لله خدا برادرت را کشت. [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: خدا جان هر کسی را می گیرد؛ اما لشکر تو برادر من را کشتند، تو امر کردی [که او را بکشند]. [یزید] یک دفعه گفت: جلّاد! [گردن زینب را بزن!] سکینه (علیها السلام) و رقیّه (علیها السلام) یک دفعه دست گردن زینب (علیها السلام) انداختند. یک دفعه نصارا بلند شدند [و گفتند]: یزید! چه کار می کنی؟! آخر این زن داغ دیده! چرا حکم قتلش

را امضا می کنی؟!

یزید پشیمان شد؛ اما یزید چه کار کرد؟ دل زینب (علیها السلام) را آتش زد، یک وقت گفت: چوب خیزران بیاورید! به لب و دندان امام حسین (علیه السلام) اشاره می کرد. زینب (علیها السلام) گفت: یزید!

نزن تو چوب کین به این لبان اطهرش

این لب ها را پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می بوسیده [است]. حضرت زینب در مجلس یزید و سر امام حسین { }

بَه بَه از این هنده! بَه بَه از این هنده! یک وقت زینب (علیها السلام) [به] این [یزید] گفت: تو چه عدالتی داری

[که] ما را توی مردم آوردی؛ [اما] پرده کشیدی [و] زنان خودت را پشت پرده قرار دادی؟! (نمی توانم آن [چیزی] که باید بگویم [را به شما] بگویم! چه خبر شده؟! شماها چه کار کردید؟! همه را قاطی کردید.) یزید این ها را پشت پرده گذاشته بود. حالا یک دفعه هنده پرید [و] سرِ امام حسین (علیه السلام) را به بغل گرفت، همین طور گفت: حسین! حسین! حسین! کرد. یزید تا [هنده] یک قدری آن عشقش را به هم زد، یک وقت دستور داد [که] یک عبا [بیاورید و] روی هنده بیندازید. خدا لعنتش کند! با تمام شقاوتش [یزید] عبا روی هنده انداخت.

حالا گذشت، دوباره [یزید] گفت: این ها را در خرابه

ببرید! حالا این ها را در خرابه آوردند، آن جا یک واقعیتی ایجاد شد. یک روز هنده گفت: من بروم یک دلالتی به زینب (علیها السلام) بدهم، آیا این همان زینب (علیها السلام) است؟! این [یزید] هم می گفت [که] این ها خارجی اند. (آقایان! رفقا! همه اش به شما می گویم: هر کاری را یک قدری با اندیشه کنید!) هنده هم اندیشه داشته، در خانه یزید است؛ [اما] اندیشه دارد، عایشه در خانه پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است؛ [اما اندیشه] ندارد! این قدر این طرف [و] آن طرف ننزید که من کجا بروم [تا] این جوری بشود؟! نه! آقا که شما باشید، حالا هنده می خواست، [هنده] گفت: می خواهم [به خرابه] بروم. یک وقت دیدند خرابه را از

آن جا تا کاخ یزید آب پاشی می کنند و می روفند. آیا چه خبر شده؟! گفتند: ملکه [می خواهد به خرابه بیاید]. (کجا به این دنیا، به این دنیا مهر دارید؟! ملکه [ای] که خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) معلوم کرده، زینب (علیها السلام) است! ملکه ای که یزید معلوم کرده، زنش است!

حالا هنده این جا در خرابه آمد، صندلی گذاشتند، مبل گذاشتند، زنان اشراف همه دور هنده [بودند]. گفت: بزرگ این قافله کیست؟ گفتند: زینب (علیها السلام) است. گفت: بیاید [او را] ببینم. [هنده] گفت: شما چه اُسرایی هستید؟ زینب (علیها السلام) گفت: اُسرای آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) هستیم. [هنده]

گفت: این [یزید] که گفته شما خارجی هستید. [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: نه! [هنده] صدا زد: کجا محلّه تان است؟ گفت: مدینه. هنده صدا زد: آیا کجا می نشینید؟ گفت: کوچه بنی هاشم. گفت: من چند وقت کنیز زینب (علیها السلام) بودم، کنیز زهرا (علیها السلام) بودم، خیلی می خواهم زینب (علیها السلام) را ببینم، تو چه آشناییتی داری؟ یک وقت [حضرت زینب (علیها السلام)] صدا زد: من را نمی شناسی؟! من زینبم! یک وقت صدا زد: هنده! این یزید حسین (علیه السلام) را کشت. یک دفعه هنده خودش را از روی تخت [پایین] انداخت، گریبان چاک زد، همه اش بنا کرد حسین! حسین! [کردن]. زنان آن جا، [زنان] همه اعیان و اشراف

این هنده را [به کاخ] بردند، حالا در خانه یزید فریاد می‌کشد، یزید چه کارش کند؟! [هنده به یزید می‌گوید:]  
آیا تو حسین (علیه السلام) را کشتی؟!

حالا یک چیز دیگر هم خدمت‌تان عرض کنم، مزاحم‌تان نشوم. یک وقت هنده دید آن‌جا صدای یک گریه‌ای اضافه بلند شد، یزید گفت: بروید ببینید چه خبر است؟! (آخرای آخوندی که می‌گویی در خرابه‌ها بود! معلوم می‌شود بغل [کنار] کاخش بود که صدای این‌ها را شنید، من همه‌اش متوجّه هستم کسی توهین به اهل بیت نکند؛ تا حتی [به] جای آن‌ها!) حالا آمدند [و] گفتند: یزید! یک بچّه کودکی خواب دیده؛ چون که زینب (علیها السلام) همین‌طور [به حضرت رقیّه



(علیها السلام) [می گفته پدرت مسافرت [رفته] است. حالا همین طور [حضرت رقیّه (علیها السلام)] می گوید: عمّه! بابایم را خواب دیدم، من را روی زانویش گذاشت، همین طور من را می بوسید، بابایم چه طور شد؟! من بابایم را می خواهم، فریاد می کشید. یزید شراب خور گفت: سر بابایش را [پیش او] ببرید [تا آن را] ببیند! بچه که تشخیص ندارد. یک وقت سر را به او دادند، به سینه چسباند، همین طور صدا زد: بابا! چه کسی من را به این کودکی یتیم کرد؟! بابا! چه کسی رگ های بدنت را جدا کرد؟! بابا! یک وقت دیدند سر از بغل [حضرت رقیّه (علیها السلام)] افتاد، گفتند: خوابش برده [است]. یک وقت دیدند [که حضرت رقیّه (علیها السلام)] جان به

جان تسلیم [کرده است].

حالا زینب (علیها السلام) در این خرابه چه [کار] کند؟! مگر این جا دوستی دارد؟! حساب هایش را کرد [حضرت رقیّه (علیها السلام) را] دفنش کند، تا زمین را کند، دید یک سردابه ای [هست]. خدا می داند این سردابه چه قدر تمیز است، تا حتی شاید تختی آن جا بود! رقیّه عزیز (علیها السلام) را آن جا گذاشت. در چند سال پیش، رقیّه (علیها السلام) گفت: دور من را آب گرفته [است. آن جا را] گدندند، دیدند هنوز آن عبایی که به او پوشانده، [دورش است]، آخر کفنش که نکردند، او را با عبا آن جا گذاشت. یک روز یا یک شبانه روز یکی رقیّه (علیها السلام) را روی دست [اش] گذاشت [تا این که

آن جا را درست کردند]. حالا آقا که شما باشی! دید  
سردابه ای است.

حالا یزید چه [کار] کرد؟ دید هنده تمام افکارش را به  
هم زد، آمد و گفت چه کار کنم؟! باز یک دفعه دیگر بعد  
از این، [امام را] آورد، می خواست عظمتش [را] معلوم  
کند. یک قدری که بودند و یک گفتگوهای کرد، [یزید]  
گفت: من [این کار را نکردم]، ابن زیاد خدا لعنتش کند!  
این کار را کرده. [به امام] گفتش که من خلاصه پول  
خون بابایت را می دهم. حضرت سجاد (علیه السلام)  
فرمود: نمی خواهد خون بابایم را بدهی، آن ها که در  
غارت بردند، [آن] لباس ها را بده! آن ها را مادرم زهرا  
(علیها السلام) بافته بود، نخ هایش را [مادرم] درست

کرده بود، به بدن این بچه ها می کردند. گفت: آن ها [دیگر] ممکن نیست، [آن ها را] در غارت بردند.

حالا این ها را [برای] نماز حرکت داد، آن ها را گفت بروید! اما [به] حضرت سجّاد (علیه السلام) گفت: برویم نماز. حالا یزید می خواهد [که] حضرت سجّاد (علیه السلام) پشت سرش نماز بخواند؛ یعنی قبولش کند. (این امام جماعت ها هم یکی باید بیاید نماز بخواند)، هنوز یزید در فکر قبولی [خودش] است. حالا [حضرت سجّاد (علیه السلام)] گفتش که من منبر بروم؟ [یزید] گفت: نه! این معاویه پسر یزید گفت: بابا! این ها خیلی چیزند. نگاه به فرسودگی امام سجّاد (علیه السلام) می کردند، می خواست ایشان منبر برود [و] شاید بخندند، حالا هر

چه بوده، [یزید] گفت: نه! معاویه تکرار کرد، [یزید] گفت: پسر! این ها علم [به] این ها تزریق شده [است]، نگاه به فرسودگی این [یعنی امام سجّاد (علیه السلام)] نکن!

حضرت سجّاد (علیه السلام) منبر رفت، اوّل حمد و ستایش خدا را کرد، رضایت خدا [را خواست]، بعد یک قدری که صحبت کرد، گفت: ماییم مگّه! ماییم زمان [زمزم]! ماییم مگّه! ماییم حَجّ ر! تمام صحبت هایش را که کرد، حضرت سجّاد (علیه السلام) خیلی صحبت کرد، خیلی صحبت های مهمّی کرد، [بعد] گفت: یزید! این از عدالت توست؟! گفت: [آیا] این از عدالت توست که دختران پیغمبر (صلی الله علیه و آله و

سالم) را اسیر کردی؟! یک وقت [یزید] گفت: مؤذن اذان بگو! دید چاره ندارد [که به مؤذن گفت اذان بگو]! تا [مؤذن] گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله، أشهد أن محمداً رسول الله» یک وقت این جا [امام] نتیجه گرفت، گفت: یزید! آیا این محمّد (صلی الله علیه و آله و سلم) جدّ توست یا جدّ من؟! اگر بگویی جدّ ماست، جدّ تو ابوسفیان است، جدّ ما محمّد (صلی الله علیه و آله و سلم) است. (صلوات بفرستید).

حالا چرا پسرش را کشتی؟! چرا اهل بیتش را اسیر کردی؟! حالا از آن جا یزید دید [که] خیلی رسوایی به هم زد، آمد [و] مجلسی تشکیل داد. آمد [و] گفت: خدا پسر مرجانه را لعنت کند! خلاصه در ظاهر پشیمان شد،

روایت داریم: یک هفته کاخش را در تحت اختیار امام سجّاد (علیه السلام) [قرار] داد، زن ها می آمدند [و] سرسلامتی به زینب (علیها السلام) می دادند، مردها [هم] سرسلامتی به حضرت سجّاد (علیه السلام) می دادند.

حالا بعد از ده روز [امام سجّاد (علیه السلام)] گفت: [ما] می خواهیم برویم. [یزید پرسید:] کجا؟! می گفت: می خواهیم [به] مدینه برویم. این ها همه [مَحمل ها] را الوان کردند. [۲] (یک آقای که ادّعی مجتهدی می کند، می گوید: مشکی نپوشید! تا حتّی [در روز] عاشورا را هم می گوید نپوش! واسه اش [برایش] پیغام دادم [و] گفتم: یزید مَحمل ها را، همه را سیاه پوش کرد، این ریشه سیاه پوشیدن است، آن ها همه [مَحمل ها] را الوان

کرده بودند.) [امام سجّاد (علیه السلام)] گفت: یزید! یک کسی دنبال ما روانه کن [که] ما یک قدری به او اطمینان داشته باشیم؛ بشیر را روانه کرد.

حالا حرف من [این است:] حالا امام حسین (علیه السلام) گفت: زینب جان! بچه‌هایم را؛ همه را به خدا [و] بچه‌هایم را به تو می‌سپارم. حالا یک وقت زینب (علیها السلام) داد کشید [و] گفت: رقیّه! صدا زد: رقیّه! محمل‌ها آماده و منتظر است، رقیّه! محمل‌ها آماده است و انتظار تو [را] می‌کشیم، ای رقیّه! آخر یک دفعه صدا زد: رقیّه جان! آخر من بروم، بابایت سراغ تو را می‌گیرد، آخر من [به او] چه بگویم؟! گفت: به خدا می‌سپارمت. یک روایت داریم: اُمّ کلثوم (علیها السلام)



گفت: خواهر! زینب! من در این جا می مانم؛ همان جا ماند و از دنیا رفت؛ این [است] که می گویند قبر اُمّ کلثوم (علیها السلام) آن جا [یعنی در شام] است؛ [اما] ما یک روایت [هم] داریم: می گویند که اُمّ کلثوم (علیها السلام) کربلا هم نبود.

حالا سر دوراهی آمدند، بشیر گفت: این طرف مدینه [و] این طرف کربلاست. تمام ادب خلقت امام سجّاد (علیه السلام) است! خیلی با ادب بود، گفت: برو از عمّه ام بپرس! [بشیر به حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: این جا [یعنی از این طرف به] مدینه می رود [و] آن طرف به] کربلا [می رود]. گفت: ما می خواهیم [به] کربلا برویم. یک قدری که به کربلا [نزدیک] بودند؛

چون که وقتی امام حسین (علیه السلام) شهید شده، خاک کربلا تربت شده [است]. یک وقت [حضرت سکینه (علیها السلام)] گفت:

بوی خوشی می وزد اندر مشام عمّه! مگر که این زمین، کربلاست؟!

[وقتی به] آن جا [یعنی کربلا] آمدند، جابر به زیارت آمده بود، جابر قدم هایش را کوچک کوچک برمی داشت. [۳] ای جابر! تو اوّل زائر هستی؛ اما بهشت می خواهی. (رفقا! بیایید امام زمان (عجل الله فرجه) را بخواهید! نمی گویم دست از بهشت بردارید!) حالا [جابر] قدم هایش را کوچک کوچک می گذارد. به حسین قسم!

اگر من بودم، یک قدم سر قبر امام حسین (علیه السلام) می گذاشتم، من حسین (علیه السلام) می خواهم نه ثواب! حالا گفت آن ها رفتند.

حالا حضرت زینب (علیها السلام) [به کربلا] آمد، قبر امام حسین (علیه السلام) را در بغل گرفت، گفت: حسین جان! یادت می آید تمام شهدا را [که] می آوردی، در بغلت می دویدم؟! ای حسین جان! دوتا بچه ام که کشته شد، از خیمه بیرون نیامدم، گفتم شاید تو خجالت بکشی! حسین جان! سراغ رقیّه (علیها السلام) را از من بگیر! من رقیّه (علیها السلام) را در خرابه شام گذاشتم.

[قضایای] آن تتمه ای که این ها وارد مدینه شدند [را] به

پاس احترام دوست عزیز خودم آقای فلانی، من کوتاه می‌کنم، إن شاء الله امیدوارم که شاید او در اشعار خودشان [اشاره کنند] آن جمله‌ای که [اهل مدینه به] روی قبر پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) آمدند، بشیر آمد، صدا زد [و] گفت: بیایید سر قبر پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)! [تا به شما درباره کربلا] می‌گوییم، یک دفعه گفت: از مردها کسی که [مانده] بود، دیگر امام سجّاد (علیه السلام) [و امام باقر (علیه السلام) است].  
إن شاء الله امیدوارم یک اشاره‌ای شما بفرمایید!

خدایا! عاقبتان را به خیر کن!

خدایا! ما را بیامرز!

خدایا! ما را از خواب غفلت بیدار کن!

خدایا! آن حقیقت امام حسین (علیه السلام) در قلب ما  
جلوه کند.

خدایا! ما به قول یارو مثل آن چیز، ما جابرش [را] هم  
خیلی قبول نداریم [که] قدم هایش را کوچک کوچک  
می گذاشته [است]، خدایا! ما حسین خواه باشیم نه  
بهشت خواه.

خدایا! ما وجود مبارک امام زمان (عجل الله فرجه) را  
بخواهیم نه بهشت را. آن بهشتی که به ما بده، آن  
عنایت او باشد؛ ما آن بهشت را می خواهیم.

(با صلوات بر محمد)

## یا علی